

## مرگ بازی دو حکیم

🔗 هر قدر در بخش‌ها و شاخه‌های دیگر بشود با اختلاف سلیقه‌ها نام‌های مختلفی را انتخاب کرد و پسوند «ترین» را به آنها الصاق کرد، اما در یک بخش اصلا راه ندارد و باید در مقابل نام یک نفر حسابی ادای احترام کرد. بی‌شک نظامی گنجوی که عنوان بزرگ حکیم را هم در کنار نام خود دارد، بزرگ‌ترین داستان‌سرای ادبیات فارسی است. او حکیم نام گرفته چون علوم ادبی، نجوم، فلسفه، علوم اسلامی، فقه، کلام و زبان عرب را به خوبی و در حد تسلط می‌دانسته و این همه را دانستن بسیار دشوار است.

او مردی دانشمند و عالم است و ماحصل این دانایی را در حکایاتی که به نظم نوشته، به ما نشان می‌دهد. او داستان‌گویی را خیلی خوب بلد است و نمونه‌های روشن این مدعا را می‌توان در مخزن الاسرار، خسرو و شیرین، لیلی و مجنون، هفت پیکرو اسکندرنامه که به خمسه نظامی نیز معروفند، مشاهده کرد. از همین حالا قول می‌دهیم در شماره هفته سوم اسفندماه به مناسبت روز بزرگداشت او یعنی ۲۱ اسفند برویم سراغ این شاعرو داستان‌سرای حکیم و برایتان بگوییم هر کتابش چه ماجرای دارد، شخصیت‌هایش را بررسی کنیم و بگوییم چرا تا این حد موفق و محبوب است. در این ستون امروز اما قصد داریم برویم سراغ یک حکایت خاص از مخزن الاسرار؛ کتابی پر از مفاهیم اخلاقی و موعظه و حکمت است. در این کتاب نظامی در حکایتی دو حکیم را مقابل هم می‌گذارد و روایت اختلاف نظر آنها را دستمایه بیان نکته جالب و مهمی قرار می‌دهد، نکته‌ای که نشان از آن دارد که این شاعر حکیم در عصر زندگی خود علم النفس می‌دانسته؛ چیزی شبیه آنچه امروزه با عنوان علم روان‌شناختی از آن یاد می‌کنیم.

ماجرا این است که دو حکیم با هم به اختلاف نظر می‌خورند و قرار می‌شود هر یک برای دیگری سمی مهلک تدارک ببیند. همین اول کاری نظامی می‌خواهد در لفافه به ما بگوید دو فیلسوف با هم کنار نمی‌آیند - البته بعدتر سعدی هم به ما می‌گوید دو سلطان در اقلیمی نمی‌گنجند و ده درویش بر گلیمی خسبند - خلاصه دو حکیمی که در عالم تفکر با همه فراخانی‌اش نمی‌گنجند، کمر به قتل هم می‌بندند. حکیم اول تلاش بسیار می‌کند و برای دیگری سمی خطرناک تدارک می‌بیند و موقع خوراندنش به حکیم دوم حسابی او را می‌ترساند. حکیم دوم اما با خونسردی و خوشبینی زهر را می‌خورد و مطمئن است جان بهدر می‌برد. به خانه می‌رود و با آرامش پادزهر می‌نوشد و بعد برای حکیم اول سمی تدارک می‌بیند، از باغچه گلی زردرنگ می‌چیند و آن را در هاون می‌ساید. برای حکیم اول می‌برد و می‌گوید این نوشداروست نه زهر، نوش جان. حکیم اول اما با خوردن گل زرد می‌میرد؛ چرا که باور دارد حکیم دوم زهری قوی و کشنده به او می‌خوراند که علاجی ندارد... نظامی در این حکایت تاثیر باور و تلقین‌های انسان به خودش را خیلی ساده و شفاف نشان می‌دهد. این شبیه همان چیزی نیست که درجه چندمش را امروز کتاب‌های پرفرمدار خارجی به مخاطب ایرانی می‌گویند و تجدید چاپ‌های فراوان را هم تجربه می‌کنند؟

## جای خالی کودتای رضاخانی در آثاری که قصه می‌گویند

# ردّ چکمه



حسام آف‌نوس

دبیر قفسه کتاب

🔗 یک قرن از روزی که نام تازه‌ای در سپهر سیاست و تاریخ این سرزمین وارد شد می‌گذرد. صد سال از روزی که انگلستان برای تثبیت منافع خود دست به طراحی کودتا در کشور زد تا به اسم ایجاد جمهوری شیوه تازه‌ای از استثمار را پیاده کند، می‌گذرد.

سوم اسفند ۱۲۹۹ روزی است که با هدایت انگلیسی‌ها، سیدضیاءالدین طباطبایی که آن زمان چهره‌ای و جیه‌المله بود به عنوان رئیس الوزرا، کابینه‌ای تشکیل داد. در نتیجه مذاکرات و هماهنگی‌های به عمل آمده بین سیدضیاء و رضاخان، در روز سوم اسفند قوای قزاق وارد تهران شده و ادارات دولتی و مراکز نظامی را اشغال کردند. نزدیک به صد نفر از فعالان سیاسی و رجال سرشناس بازداشت و زندانی شدند.

قرار نیست در این خطوط درباره تاریخ و از چگونگی به قدرت رسیدن رضاخان حرف بزنیم. قرار نیست بگوییم انقراض قاجاریه و وعده‌های رضا پهلوی برای تشکیل جمهوری با حمایت انگلستان، چه امیدهایی در دل طیفی از جامعه که علیه مبارزه استبداد می‌کردند زنده کرد، نمی‌خواهیم از امیدواری عارف قزوینی‌ها و میرزاده عشقی‌ها سخن بگوییم که چگونه با روی کار آمدن رضاخان و وعده‌هایی که داد بسیار خوشحال شدند از این‌که مشروطه به ثمر رسیده و قرار

است شاهد حاکمیت قانون و نظر مردم باشند، ولی زیاد طول نکشید که رضا میرپنج چهره عوض کرد و تبدیل شد به آن چه بود! قرار نیست بگوییم وقتی رضاخان بر خر مراد سوار شد چکمه‌هایش را ور کشید، چگونه عارف افسرده شد و میرزاده عشقی با همکاری ملک الشعرا علیه جمهوری رضاخانی نوشت که منتهی به مرگش شد. قرار نیست از مدرس و مصدق حرف بزنیم. قرار نیست بگوییم رضاخان چگونه مخالفان را سرکوب کرد و عوام را فریفت تا دسته‌دسته به سمت خانه‌اش بروند، با او اعلام همراهی کنند و از این‌که دیکتاتور تازه‌ای را بزرگ می‌کنند خرسند باشند.

حالا صد سال از آن روزها که برگ تازه‌ای به تاریخ این سرزمین اضافه شد می‌گذرد. صد سال از روزی که میرپنج، زمینه پادشاهی تازه‌ای را با حمایت انگلستان چید. صد سال از روزی که قزاقی به نام رضا پهلوی وزیر جنگ شد و تاریخ این سرزمین فصلی را تجربه کرد که تا پیش از آن سابقه نداشته است. وابستگی مدرن و استعمار نو با شکل تازه و در هیئت آمریکایی‌اش ظهور کرد و تصویر نویی از چاپیدن یک ملت به نمایش گذاشته شد. کودتای انگلیسی تبدیل به استعمار آمریکایی شد. رضاشاه مانند یک دولت انتقالی کار را از انگلستان تحویل گرفت و پسرش به آمریکایی‌ها تحویل داد.

اما آنچه این خطوط را پشت هم ردیف کرد جای خالی داستان‌پردازی از این اتفاق بود. در مرور آثار داستانی کمتر شاهد آن برهه حساس هستیم که قاجار کار را واگذار کرد و پهلوی بر سر کار آمد. روزهایی که آبرونساید ترتیب یک کودتای سیاسی را داد تا قاجاریه منقرض شود و پهلوی روی کار بیاید. قصه‌پردازان از این روز و حواشی آن کمتر نوشته‌اند و آثار داستانی کمتر درباره روز سوم اسفند ۱۲۹۹ نوشته‌اند. روزی که دست بیگانه سرنوشت این ملت را به دم پهلوی گره زد تا بیش از نیم قرن تاریخ سیاهی را تجربه کند. هرچند این قضاوت از پس صد سال تجربه است و تا مدت‌ها کسی این‌طور فکر نمی‌کرد برای همین بسیاری از قضاوت‌های تاریخی از پس روزها شفاف می‌شوند و به چشم می‌آیند.

نویسنده‌ها و داستان‌نویسان درباره بسیاری از اتفاقات تاریخی قصه نوشته‌اند ولی کودتای سوم اسفند در میان آثار داستانی کم‌رنگ جلوه کرده و انگار جذابیت تاریخی و داستانی نداشته که بخواهند درباره این روز بنویسند و حرف بزنند یا این تاریخ را بستر روایت داستانی خود کنند در حالی که اگر کودتای سوم اسفند بیشتر از کودتای ۳۲ نباشد کمتر از آن نیست. اتفاقی که فصلی تازه در تاریخ رقم زد و مناسبات جدیدی را بر کشور حکمفرما کرد.

این نیز یکی دیگر از جاهای خالی تاریخ است که داستان‌ها در آن یا سکوت کرده یا هنوز فرصت ابراز وجود پیدا نکرده‌اند. اتفاقی که نمی‌توان به سادگی از کنارش رد شد و به آن بی‌تفاوت بود. اگر بدبینانه به ماجرا نگاه کنیم شاید آگاهانه به این قصه پرداخته نشده و دست‌هایی در کار بوده

برای این‌که این اتفاق و دست‌های فعال در آن دیده نشود. در حالی که تاریخ درباره این روز و حواشی آن بسیار سخن گفته است. 📖

